

تصمیم مهم

در یک روستا پسر بچه شروری بود که دیگران را با سخنان زشتش خیلی ناراحت می کرد.



میخ

در یک روستا پسر بچه شروری بود که دیگران را با سخنان زشتش خیلی ناراحت می کرد.

روزی پدرش جعبه ای پر از میخ به پسر داد و به او گفت: هر بار که کسی را با حرفهای ناراحت کردی، یکی از این میخها را به دیوار انبار بکوب.

روز اول، پسرک بیست میخ به دیوار کوبید. پدر از او خواست تا سعی کند تعداد دفعاتی که دیگران را می آزارد، کم کند. پسرک تلاشش را کرد و تعداد میخهای کوبیده شده به دیوار کمتر و کمتر شد.

یک روز پدرش به او پیشنهاد کرد تا هر بار که توانست از کسی بابت حرفهایش معذرت خواهی کند، یکی از میخها را از دیوار بیرون بیاورد.

روزها گذشت تا اینکه یک روز پسرک پیش پدرش آمد و با شادی گفت: بابا، امروز تمام میخها را از دیوار بیرون آوردم!

پدر دست پسرش را گرفت و با هم به انبار رفتند، پدر نگاهی به دیوار انداخت و گفت: آفرین پسر! کار خوبی انجام دادی. اما به سوراخهای دیوار نگاه کن دیوار دیگر مثل گذشته صاف و تمیز نیست.

وقتی تو عصبانی می شوی و با حرفهای دیگران را می رنجانی، آن حرفها هم چنین آثاری بر انسانها می گذارند. تو می توانی چاقویی در دل انسانی فرو کنی و آن را بیرون آوری، اما هزاران بار عذرخواهی هم نمی تواند زخم ایجاد شده را خوب کند.